

# طعم شاه توت

نازنین محمدحسینی

تهران - ۱۳۹۹

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

|                     |                                    |
|---------------------|------------------------------------|
| سرشناسه             | : محمدحسینی ، نازنین               |
| عنوان و نام پدیدآور | : طعم شاه‌توت / نازنین محمدحسینی . |
| مشخصات نشر          | : تهران: نشر علی، ۱۳۹۹.            |
| مشخصات ظاهری        | : ۸۰۰ ص.                           |
| شابک                | : 978 - 964 - 193 - 384 - 7        |
| وضعیت فهرست‌نویسی   | : فیبا.                            |
| موضوع               | : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.      |
| رده‌بندی کنگره      | : PIR                              |
| رده‌بندی دیویی      | : ۸۴۳/۶۲:                          |
| شماره کتابشناسی ملی | : ۵۴۲۱۷۷۸                          |

**نشر علی:** انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

### طعم شاه‌توت

نازنین محمدحسینی

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۹

تیراژ: ۵۰۰ جلد

نمونه خوان اول:

نمونه خوان نهایی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-384-7

## فصل اول

نفس عمیق

قطره اشک بزرگی پلک زیرینش را رد کرد و روی گونه‌اش غلطید. چشم‌های دریایی‌اش بیش از همیشه برق می‌زد ولی لب‌های صورتی‌اش از شدت ترس به سفیدی می‌زد. لحظه به لحظه ماه قبل جلوی چشمش درحال رژه رفتن بود و نفس کشیدن را برایش سخت‌تر می‌کرد.

عاشقانه‌های مردی که روی یکی از صندلی‌های دادگاه نشسته بود همان‌که به نظر بی‌نام و نشان آن انتها نشسته بود، ثانیه به ثانیه برایش رنگ می‌گرفت. امیدش به او بود و با دلی لرزان منتظر حمایت‌هاش نشسته بود. کف دستش خیس از عرق شده بود و دل‌پیچه شدیدی حالش را به هم می‌زد. چهره مردی را که در جایگاه قضاوت نشسته بود، تار می‌دید و تکیه‌اش را به میز جلویش زده بود تا از افت فشار روی زمین نیفتد.

صحنه اعتراف عشق پسر لحظه به لحظه جلوی چشمانش رنگ گرفت. همان روزی که جلوی در دانشگاه جلویش را گرفت و با وجود جمعیت زیاد آنجا فریاد کشید و عشقش را ابراز کرد.

- من عاشقتم آیلین! می‌فهمی؟ عاشق! می‌خوای با یه دیوونه عاشق چی‌کار کنی؟

رو برگرداند و از خجالت سرخ شد. دست مینا را گرفت تا از مهلکه بگریزد که بند کیفش از پشت کشیده شد و بالاچاره مقابل امیر محمود قرار گرفت.

- چرا از من فرار می‌کنی آخه؟ بذار کنارت باشم تا ببینی دنیا رو چطوری برات گلستون می‌کنم.

از شدت شرم نمی‌توانست چشم‌های امیر محمود را نگاه کند، پسری که همه

دخترهای دانشگاه عاشقش بودند حالا آمده بود و عشقش را به آیلین اعتراف می‌کرد. پسری که لباس‌های تنش گویای سطح اجتماعی‌اش بود، انتخابش آیلین ساده‌ای بود که حتی موقع راه رفتن سرش را بالا نمی‌گرفت. دوباره دستش کشیده شد و قدم‌هایش را تند کرد تا بتواند نفس بگیرد. امیر محمود دوباره فریاد کشید:

- دریایی! مال خودم می‌شی.

آن قدر صدایش بلند بود که همه به سمتش برگشتند و نگاهش کردند. پسر اما بی‌قید مسیر راه رفتن آیلین را با چشم دنبال می‌کرد و دست‌به‌سینه با ژست خاص خودش دخترک را دنبال می‌کرد. دوستانش همه دورش جمع شدند و دیوانه‌ای‌نوارش کردند. این خل بازی‌ها از پسر حاجی بعید بود. همیشه به هرچه که دوست داشت، رسیده بود. حالا چشمش دختر محجوب و زیبای دانشگاه را گرفته بود. نمی‌توانست از چشمان آبی و پوست بلورینش دست بکشد. هر شب صورت مهتابی‌اش جلوی چشمانش رنگ می‌گرفت و نفسش را بند می‌آورد. همین حالا هم دیر شده بود و باید به دستش می‌آورد.

صدای چکش قاضی روی میز مقابلش سوهان روح ترسیده‌اش شد و آبی‌های لرزانش با لایه‌هایی از اشک پوشیده شد.

- سکوت کنید.

جمعیت در کسری از ثانیه ساکت شد.

- خانم آیلین رضایی به جرم قتل غیر عمد...

دیگر صدایی نشنید و همان‌جا روی زمین افتاد.

\*\*\*

- کجا داریم می‌ریم یاسمین؟

بدون نگاه کردن به دختر دستش را کشید و از بین کوچه‌ی تنگ عبور کرد. دیوارها و آجرهای نمای ساختمان‌ها قدیمی بودن محله را به رخ می‌کشید. رنگ درهای کوچک و جوی وسط کوچه فضا را دوست‌داشتنی‌تر می‌کرد. درخت

مویی از بالای در یکی از خانه‌ها تا روی دیوار پیش آمده و رنگ و روی کوچه را زیباتر کرده بود. یاسمین خندید و با شوق چشم از دختر گرفت و بیشتر دستش را کشید و گفت:

- بیا، نپرس دختر!

در کوچک سفید رنگ را با هل آرامی باز کرد و دخترک به دنبالش کشیده شد. سرش را می‌گرداند تا اطراف را ببیند، آن قدر همه چیز زیبا و دوست‌داشتنی بود که دلش نمی‌آمد چشم از فضای حیاط و بوی خاک نم خورده حیاط بگیرد. نفسی عمیق درون ریه‌اش فرستاد و چشمانش را برای لذت بیشتر روی هم گذاشت.

- یاسمین اینجا خیلی نازه.

- تازه کجاشو دیدی.

دست یاسمین را رها کرد و کنار باغچه نشست. برگ صورتی گل را با انگشت شستس نوازش کرد و با لیخند قربان‌صدقه‌ی زبان بسته‌ها رفت. با لذت از دیدن آن همه زیبایی جمع شده در حیاطی کوچک و فواره داخل حوض از لب باغچه بلند شد. تخت کوچک گوشه حیاط و باغچه‌های پرگل همه و همه طبق آرزوهایش بود. چیزی شبیه حیاط خانه مادر بزرگش در ده...

با اشتیاق هوا را میان ریه‌هایش کشید و فراموش کرد که برای آمدن به آنجا چقدر یاسمین را سؤال پیچ کرده بود و نمی‌خواست همراهی‌اش کند. با دیدن قفس کوچک مرغ عشق وسط درخت‌ها خواست به سمتش برود که دستی از پشت دور شان‌اش حلقه شد و او را دربر گرفت. ترسیده هین خفه‌ای کشید و قلبش شروع به کوبیدن به سینه‌اش کرد.

- هیش! کجا در می‌ری؟

پیچیدن صدای دلچسب و آرام‌بخشش در حلزونی گوشش پژواک ایجاد کرد و نفسی راحت کشید. چه کسی می‌تونست از همسرش قابل اعتمادتر باشه؟

جایی بین دستانش اسیر شده بود و این اسارت را به همه آزادی‌ها ترجیح می‌داد. هُرم نفس گرمش روی شان‌هایی که دیگر شالی هم دورش پیچیده نشده بود، نشست و گفت:

- فردا، می‌آیم اینجا کنار هم تا ته دنیا، تا هرجایی که زندگی هست... این هم اون سورپرایزی که بهت گفته بودم.

هیجان‌زده دست‌هایش را روی دهانش گذاشت و حلقه دست یاشار هم شُل تر شد. رویش را به سمتش برگرداند و دست‌هایش را دور گردن همسرش پیچاند. یاشار و خوبی‌هایش جواب همه‌ی سال‌های خوب بودنش بود. یاشاری که همه سختی‌ها را پشت سر گذاشته بود تا آرزوهایش را برآورده کند و قرار بود روز بعد با لباس سفید خانم خانه‌اش بشود، خانه‌ای که مأمن آرامش خانواده چهارنفره‌شان می‌شد و آرزوهایشان را در آن دنبال می‌کردند. عقب کشید و کف یکی از دست‌هایش را روی صورت یاشار گذاشت. با لذت چشم در چشمانش دوخت و هزاران بار خدا را برای داشتنش شکر کرد.

- اینجا رو چطوری پیدا کردی؟

یاشار شان‌ها بالا انداخت و با شیطنت لبخندی همیشگی را که فقط مختص همسرش بود، روانه چشمان دختر کرد و گفت:

- مگه می‌شه تو آرزو کنی، من برآورده‌ش نکنم؟

همیشه برایش از چنین خانه‌ای صحبت می‌کرد و یاشار با لذت نگاهش می‌کرد. این دوسالی که با وجود همه مشکلات به هم محرم بودند، یاشار برای خانه گرفتن این پاوان‌ها می‌کرد و جلوی خواسته‌های خانواده همسرش چندین و چند بهانه داشت تا عروسی‌شان را عقب بیندازد، ولی تنها برآورده کردن آرزوهای همسرش همه ذهنش را مشغول کرده بود و برای رسیدن به خوشبختی همه تلاشش را می‌کرد. بدون پشتوانه راه سخت را پشت سر گذاشت تا برق اشک ذوق را در چشمان نامزدش را ببیند.

نامحسوس دستش را روی شکمش کشید، شکمی که کمی از تختی همیشگی‌اش کم شده بود و خبر خوب را برای فردا شب نگه داشته بود. می‌خواست روز بعد که با هم به خانه‌ی خودشان می‌روند، خبر را به همسرش بدهد و هدیه عروسی‌شان خبر قدم‌های نورسیده‌شان باشد.

- می‌دونی من یک دنیا خاطره اینجا دارم؟

چشمانش متعجب و گشاد شد و با تعجب و سؤالی به یاشار نگاه کرد.

- اینجا خونه‌ی مامان جون خدایا مرزومه، همه این مدت آماده‌ش می‌کردم تا بتونیم توش زندگی کنیم. بیا بریم نشونت بدم.

اتاق‌های کوچک و تودرتو و اتاقی بزرگ که مخصوص پذیرایی بود با سلیقه و خاص چیده شده بود. همه چیز بوی نویی داشت ولی درعین حال سلیقه‌ای سنتی را همراهش می‌کشید. قالی‌های کوچک لاکه‌رنگ کف پارکت شده خانه را پوشانده بود و سرویس مبلی زرشکی‌رنگ حال و هوایی گرم به خانه داده بود. عکس دونفره‌شان روی طاقچه نظرش را جلب کرد و به سمتش کشیده شد. عکسی که سال قبل لب دریا سلفی گرفته بودند و خاطراتی که تا آخر عمرشان نمی‌توانستند فراموش کنند...

صدای زنگ گوشی دختر بلند شد. از لحن صحبت کردنش فهمید که مادرش پشت خط است، مادری که فقط به امید یاشار بود که دختر دردانه‌اش را به او سپرده بود و بقیه چیزها را نادیده گرفت.

- جونم مامان جون، چشم می‌آم. رو چشمم.

توقع دیگری از نسیم نداشت. همین محجوبی و متین بودنش باعث شده بود که یک دل و نه صد دل عاشقش شود و به خاطرش پا روی تمام دنیا بگذارد.

- مامانم بود!

- حتماً می‌گفت شکون نداره عروس و دوماد روز قبل از عروسی با هم

باشن!

شانه‌های ریزه‌اش را بالا فرستاد و مظلوم نگاهش کرد. یاشار جلو آمد و پیشانی نسیم را مهر بوسه زد و گفت:

- از فردا نمی‌دارم از پیشم جُم بخوری!

نسیم یکی از دستانش را جلوی دهانش گرفت و گفت:

- تو نمی‌آی؟

- نه عزیزم، من اینجا کار دارم.

سرش را چرخاند و گفت:

- وای! پس یاسمین کوش؟

یاشار قهقهه‌ای بلند سر داد و گفت:

- فقط وظیفه آوردن تورو داشت.

دستش را آرام به شانه یاشار کوبید و گفت:

- ای بدجنس!

- برات آژانس بگیرم؟

مثل همیشه عکس‌العملی سریع به این حرف یاشار نشان داد و گفت:

- نه نه، خودم می‌تونم برم، هنوز شب نشده.

- دلم می‌خواست امشب پیشم بمونی.

خدید و همان‌طور که از یاشار دور می‌شد، بوسه‌ای به سمتش فرستاد.

\*\*\*

لبخند از روی لبان صورتی و قلوه‌ای شکلش کنار نمی‌رفت. انگار خدا صورتش را شبیه قرص ماه نقاشی کرده بود و همه قدرتش را در زیباتر شدنش به کار گرفته بود. مژه‌های بلند و نازکش سرتاسر پلکش را فرا گرفته بود و به زیبایی روی عروسک‌های فیروزه‌ای رنگش بسته می‌شد. پوست روشن و مهتابی‌اش درخشش خاصی داشت و چشم هر بیننده‌ای به او خیره می‌ماند.

- سلام آیلین جون، خوبی دخترم؟

ورود حاج خانم باعث شد دست از کار بکشد و با همان لبخند نمکین و چشمان بزرگ آبی‌رنگ صورت همسایه را هدف قرار دهد و با مهربانی سلام و احوالپرسی کند.

- خوبین حاج خانم؟

- مامان خوبه؟ بابا خوبه؟

دستکش آشپزی را روی میز گذاشت و برای در آوردن پیشبندش دستش را به پشت کمر فرستاد.

- شکر، سلام دارن، در خدمتم، بفرمایین.

حاج خانم نگاهی به منوی رستوران و بعد نگاهی به دور و اطراف کرد، آیلین با تمام وجود منتظر سفارش بود و یک لحظه هم لبخند مهربانش از روی صورتش کنار نمی‌رفت.

- آیلین جون، مادرکی سرش خلوت می‌شه برم پیشش؟

- نمی‌دونم حاج خانم. یه کمی سرشون شلوغه. باز برین پیششون وقت بگیرین.

حاج خانم منو را بست و یادش رفت که برای چه کاری به مغازه آمده است. هر دو دستش را روی میز چوبی جلوی آیلین گذاشت و با همان لحن کنجکاو همیشگی آیلین را سؤال پیچ کرد.

- وای، ملیحه خودشو مریض کرده بس که به خودش فشار می‌آره، انقد

سوزن زده نوک انگشتاش سفت شده، هرچی بهش می‌گم، بهم لبخند می‌زنه و جوابی نمی‌ده. تو که دخترشی یه کم بهش بگو، داره خودشو از بین می‌بره.

لبخند از صورت دخترک جدا نشد و بدون پاسخ به حرف‌های حاج خانم سرش را کمی به پایین کج کرد. محله قدیمی و هزاران دردسر، هرچقدر جلوی روی‌شان تعریف و تمجید بود، قطعاً پشت سرشان حرف‌های دیگری زده می‌شد. می‌دانست وقتی حاج خانم از این در بیرون برود، با نفر بعدی راجع به